

تضادهای اجتماعی، عامل دگرگونی‌ها

«رالف دارندرف» از جمله جامعه‌شناسان غیر مارکسیستی است که جامعه‌شناسی «مارکس» را مورد توجه خاصی قرار داده و همانند دیگر جامعه‌شناسان غربی از همین سلک، در تحلیل اجتماعی روش فونکسیونالیستی را وافی به مقصود ندیده و بعضاً با استفاده از ترمینولوژی جامعه‌شناسی «مارکس»، در صدد تحلیل تحولات اجتماعی به روشی نو دست یازیده است.

همچنانکه از متن مقاله بر می‌آید، «دارندرف» به دنبال یافتن مدل جدیدی از تبیین مقولات اجتماعی است و ضمن آنکه تضاد را به عنوان مبنا و عامل اساسی تحولات و تغییرات مورد توجه قرار می‌دهد، آراء «مارکس» را نیز که تضاد طبقاتی را منشاء تضادهای اجتماعی می‌داند، طرد نموده و او را به شدت مورد حمله قرار می‌دهد. «دارندرف» همچنین در زمینه «تضادهای طبقاتی و انقلاب» و «تضادهای طبقاتی و مالکیت» «مارکس» را به باد انتقاد می‌گیرد. به نظر می‌رسد که «دارندرف» با مورد تردید قرار دادن قانونمندی «مارکس» در این زمینه، قصد توجیه نظام سرمایه‌داری موجود دنیای غرب را دارد، زیرا به نظر وی تضاد طبقاتی لزوماً و نتیجتاً منجر به انقلاب نگردیده، بلکه معمولاً تغییراتی در درون سیستم موجود به وجود می‌آورد که به سیستم امکان بازسازی و ادامه حیات را درون خود می‌دهد.

گویانکه «دارندرف» این مکانیزم را به صورت عام و در رابطه با تاریخ جوامع مطرح می‌کند، ولی ظاهراً به نظر می‌رسد که وی با شواهدی که از بعد از انقلاب صنعتی و رشد بورژوازی در کشورهای اروپای غربی در دست دارد، سعی در خلق مدل تئوریک جدیدی دارد که تحولات جهان غرب را در سده‌های اخیر، بر کنارانقلابات واقعی مورد بررسی و تبیین قرار دهد. به عبارت دیگر، با مذاقه درکنه سخنان «دارندرف» به این نتیجه رهنمون می‌شویم که هدف وی درحقیقت، توجیه بازسازی و ادامه حیات

نامه پژوهشکده
سال چهارم، شماره ۲-۱
بهار و تابستان ۱۳۵۹

نظام اجتماعی موجود در رابطه با این مدل تئوریک خاص و قانونمندی جدید مبتنی بر تضاد است .

نکته‌ئی را که باید در این زمینه مورد توجه قرار داد اینست که "دارندرف" ظاهراً "عوامل مختلفی را که در این گونه جوامع باعث ایجاد تعادل و در نتیجه پیدایی تحول به دنبال تشدید تضادهای درونی جامعه می‌گردد، یا نادیده می‌گیرد و یا بدانها توجه نمی‌کند .

کوتاه سخن آنکه، "دارندرف" ضمن اینکه اشتباه "مارکس" در زمینه تضاد اجتماعی و طبقاتی را که خود تحت شرایط خاص قرن نوزدهم ارائه گردیده است، به شدت مورد انتقاد قرار داده و تحلیل جدیدی از تضاد اجتماعی ارائه می‌دهد، خود نیز در تحلیل جوامعی که امروزه با توسل به ایدئولوژی "تطابقی" سعی در حفظ وضعیت موجود و نفی انقلابات شدید اجتماعی دارند، دچار اشتباه و یا تعصب گردیده است و در حقیقت می‌توان گفت، تحلیل "دارندرف" نیز که مبارزه طبقاتی را منشاء ایجاد تغییراتی می‌داند که در عین حال به "سیستم موجود امکان ادامه حیات می‌دهد"، می‌توان تحلیلی سگونی تلقی کرد که تابع شرایط خاص مقطع زمانی معینی از تحول جوامع سرمایه‌داری است .

مترجم، آقای "دکتر منصور وثوقی" استادیار دانشگاه تهران این مقاله را از کتاب *Le Changerent Social* به فارسی برگردانده‌اند، و گفتار بالا را که نظریه شخصی ایشان است به آن افزوده‌اند .

از زمان "مارکس" و "انگلس" تا کنون جامعه‌شناسی طبقات اجتماعی و تضادهای اجتماعی پیشرفتهای زیادی حاصل کرده که در این میان نظریات جامعه‌شناس معاصر آلمانی "رالف دارندرف" (Ralf Darondorf) از اهمیت زیادی برخوردار است، چنانکه وی را به عنوان یکی از پایه‌گذاران

اصلی جامعه‌شناسی تضادهای اجتماعی محسوب می‌دارند.

"دارندرف" در جامعه‌شناسی خود سعی در ارائه نوعی مدل نظری دارد که مبتنی است بر هدفی دوگانه:

— توجه به شکل یافتن گروههای تضاد.

— مطالعه کنشی که بر اساس آن، این گروههای تضاد در نظام اجتماعی دگرگونیهای ساختنی (به همان مفهومی که "پارسونز" در مدل نظری دارد) پدید می‌آورند و بنا بر نظریات "دارندرف"، همین هدف دوگانه است که تمام تئوریهای طبقات اجتماعی و یا تئوریهای مربوط به جامعه‌شناسی تضادهای اجتماعی را مورد حمله قرار می‌دهد. بدین منظور "دارندرف" بر نظریات "مارکس" و سایر کسانی که متأثر و ملهم از افکار "مارکس" هستند انتقاداتی وارد می‌سازد. علاوه بر این، حتی کسانی که افکار "مارکس" را نیز مورد انتقاد قرار داده‌اند، مورد حمله وی قرار می‌گیرند که در این میان می‌توان از "شومپتر" (Shumpeter)، "تئودور گیکر" (T. Geiger)، "سیمور مارتین لیپست" (S. Martin Lipset)، "بندیکس" و "پارسونز" (Parsons) نام برد.

مارکس و تضادهای اجتماعی

بر اساس گفته‌های "دارندرف" در جامعه‌شناسی "مارکس"، چهار نکته اساسی در مورد تضادهای اجتماعی به شرح زیر وجود دارد:

۱ — تداوم و پیوستگی تضادهای اجتماعی در تمام جوامع، بدین معنی که تضاد جزئی از زندگی و از آن، جدا ناپذیر است و هر آنچه که حیات دارد، پیوسته و بدون وقفه در رابطه با حالت‌هایی از ستیز است. جامعه‌نیز که مشکل اراسانهاست مستثنی از این قاعده نیست، زیرا در حقیقت تضاد لازمه و وابسته ذات و کارکردهای آنست.

۲ — دوم آنکه بر اساس نظریات "مارکس" تضادهای اجتماعی عبارتند از تضادهای منافعی که لزوماً تنها دو گروه را در مقابل هم قرار می‌دهند، زیرا در جامعه تمام تضاد منافع در نهایت به مخالفت بین کسانی که نفع خود را در نگهداری و ادامه وضعیت موجود می‌دانند و کسانی که نفع خود را در دگرگونی وضع موجود می‌دانند ختم می‌گردد. به عبارت دیگر، همیشه در رابطه با وضعیت موجود است که موقعیت دو طرف متخاصم معین و مشخص می‌گردد و در حقیقت در رابطه با وضعیت موجود تنها انتخاب ممکن، در تحلیل نهایی، یا حفظ وضعیت موجود و یا دگرگونی در آنست.

۳ — "مارکس" تضاد را موتور یا نیروی محرکه، اصلی تاریخ می‌دانست و به عقیده وی تضاد لزوماً و قویاً باعث دگرگونیهای در زمانهائی کم و بیش کوتاه می‌گردد و در

حقیقت در نتیجه، مخالفت بین گروه‌های مخالف دینفع است که ساختهای اجتماعی دگرگون می‌شوند.

۴- و بالاخره "مارکس" با تحلیل دگرگونیهای اجتماعی در رابطه با تضاد طبقات، در تحقیقات مربوط به تاثیر عوامل ساختی در دگرگونیهای اجتماعی، روشی تازه را ارائه داد. در واقع نیروهای مؤثر بر دگرگونیهای اجتماعی را می‌توان به دو دسته تقسیم کرد: اول نیروهای برونی که خارج از سیستم بر آن وارد می‌شوند، مثل اثرات محیط طبیعی، اقلیم، و یا تاثیر گسترش و اشاعه تکنیک و آگاهیهایی که بیشتر توسط انسان شناسان مورد مطالعه قرار گرفته است. دسته دوم شامل نیروهای درونی است که توسط سیستم اجتماعی و در درون خود سیستم و از کارکردهای آن پا گرفته و نشأت می‌یابند و این در واقع یکی از خصوصیات سیستم اجتماعی است که در درون خود نیروهایی را به وجود می‌آورد که باعث دگرگونی و تبدیل آن می‌گردد.

اشتباهات "مارکس"

با وجودیکه "دارندرف" در ارائه یک جامعه‌شناسی ضد سهم قابل توجهی را برای "مارکس" ملحوظ می‌دارد، ولی اشتباهاتی نیز به او نسبت می‌دهد که عبارتند از:

۱- تضادهای اجتماعی و تضادهای طبقاتی

اول آنکه "مارکس" تمام تضادهای اجتماعی و بالا اقل تمام تضادهای اجتماعی را که از لحاظ تاریخی بر اهمیت اند، در ردیف تضادهای طبقه‌ای قرار می‌دهد، در حالیکه بنا به عقیده "دارندرف"، "مارکس" این مسئله را خیلی به سادگی تلقی می‌کند و طبقه همچنانکه خواهیم دید، چیزی جز گروه‌های دینفع نیست که افراد یک جامعه در درون آنها با هم به مخالفت بر می‌خورند و مبارزه طبقاتی چیزی جز تضاد منافعی نمی‌باشد که جامعه را به گروه‌هایی تقسیم می‌کند.

از طرف دیگر، سایر تضادهایی که باعث تکان و تحرکی در جامعه می‌گردد لزوماً منتج به مبارزه طبقاتی نمی‌شود و "مارکس" در حقیقت با توجه به نوع خاصی از تضاد، و در شرایطی خاص، مبارزه طبقاتی را عمیم داده است، به صورتی که تصور می‌کند تمام تضادهای اجتماعی به مبارزه طبقاتی منتهی می‌گردند. البته وضعیت و شرایط جامعه سرمایه‌داری اوایل قرن نوزدهم ممکن است این مدعا را ثابت و توجیه کند، ولی امروزه دیگر نمی‌توان چسب اشتباهی را تکرار کرد.

۲ - تضادهای طبقاتی و انقلاب

دوم آنکه، بنظر "مارکس"، تضاد طبقاتی لزوماً "و به طور غیر قابل اجتناب به انقلاب ختم می گردد و برای وی انقلاب تنها نتیجه و ثمره " مبارزه" طبقاتی است، در حالیکه به عقیده "دارندرف"، "در تاریخ تضادهای طبقاتی واژگونی یک نظام به وسیله انقلاب تنها مواردی استثنائی است و آنچه که معمولاً "و در موارد مکرر مشاهده می گردد، طبقه" مسلط است که ایده های جدید را اخذ می کند و خود تغییراتی به منظور خنثی کردن عوامل مستعد و محرک دارای قابلیت انقلاب انجام می دهد.

در اینجا "دارندرف" انتقاد بسیار بزرگی بر "مارکس" وارد می سازد. وی "مارکس" را متهم به انجام تحلیلی سکوی از مبارزه" طبقاتی می کند، زیرا بنا به عقیده "مارکس" قبل از هر انقلاب سیستمی از طبقات مخالف وجود دارد که موقعی که این سیستم به هدفهائی تکامل و اعتلای خود رسید، از هم می پاشد و با ناپودی خود، جای خود را به سیستم جدیدی واگذار می کند. بنابراین، انقلاب در تحلیل مارکستی، تنها لحظه" واقعاً "پویا از تاریخ است. ولی این گونه تفسیر تاریخی تنها در موارد خاصی صادق است زیرا "مارکس" در این تحلیل تمام تحولاتی را که بدون انقلاب انجام پذیرفته است به کنار می نهد و نادیده می انگارد. به عبارت دیگر، اینگونه تفسیر تاریخی تمام دگرگونیهای ساختنی را که حتی از مبارزه" طبقاتی می توانند مایه بگیرند، یکسره به دست فراموشی می سپرد. در حقیقت، مبارزه" طبقاتی، لزوماً " باعث اعتلا" و تکامل یک نظام منتنی بر تضاد طبقاتی نمی گردد، بلکه معمولاً " مبارزه" طبقاتی، باعث تغییر و تبدیلات دائم در خود سیستم موجود می شود و این تغییرات ضمن تحول، به سیستم امکان ادامه" موجودیت می دهد و بنابراین، به دلیل همین تحولات است که انقلابهای واقعی در تاریخ نادرند و مبارزات طبقاتی به ندرت باعث انقلاب گردیده اند.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

۳ - تضادهای طبقاتی و مالکیت

سومین انتقاد "دارندرف" از "مارکس" در رابطه با منشاء طبقات اجتماعی و تضادهای طبقاتی با مالکیت و وسایل تولید قرار می گیرد، "دارندرف" "مارکس" را به جهت آنکه منشاء طبقات اجتماعی و تضادهای طبقاتی را در مالکیت و وسایل تولید جستجو می کند، به باد انتقاد می گیرد. بنظر "دارندرف"، منشاء این انباشه را می توان در پیغمبرگری "مارکس" از مدینه" فاضله جستجو کرد که او به دنبال ظهور یک جامعه" بدون طبقه و بدون مالکیت می گردد.

بدون شک در جامعه سرمایه‌داری اوائل قرن نوزدهم است که "مارکس" به پیوند ناگسستنی مالکیت و کنترل وسایل تولید معتقد شده است، در حالیکه تحولات بعدی سرمایه‌داری نشان داده‌است که این دو عامل قابل تجزیه شدن می‌باشند. در مؤسسات بزرگ کاپیتالیستی جدید، مالکیت بین هزاران سهام‌دار که هیچگونه کنترلی بر وسایل و ابزار تولید ندارند توزیع گردیده است و مسئولیت کنترل، عملاً به عهده تکنوکراتها و بوروکراتهای است که هیچگونه حق مالکیتی در مؤسسه تولیدی ندارند و در حقیقت به جای مالکیت وسایل تولید، کنترل وسایل تولید به عنوان عامل اساسی و مسلط تضاد طبقاتی محسوب می‌گردد.

توزیع نامساوی اقتدار (اتوریته) (۱) یا حاکمیت

بر اساس نظریات "دارندرف"، عامل اساسی تضادهای اجتماعی توزیع نابرابر و غیر عادلانه وسایل تولید نیست، بلکه علت اساسی این تضاد را باید در توزیع نابرابر اقتدار یا توانایی بین افراد و گروهها جستجو کرد و به منظور به دست دادن تعریفی از اقتدار (اتوریته) "دارندرف" از "ماکس وبر" (M. Weber) الهام می‌گیرد و چنین تعریفی ارائه می‌کند: اتوریته عبارتست از شانس و موقعیتی مبتنی بر نظامی خاص یا محتوای معین که باعث اطاعت گروهی از مردم می‌گردد. بدین ترتیب "اقتدار" از "قدرت" (۲) متمایز می‌گردد. "ماکس وبر" قدرت را این چنین تعریف می‌کند: "موقعیتی که بازیگر اجتماعی در رابطه‌ی اجتماعی، علیرغم مقاومتها و مشکلات موجود آن چیزی را که می‌خواهد بتواند به دست آورد."

قدرت مرتبط با خود شخص است و می‌تواند به نیروی بدنی شخص، به استعداد توانایی او و به نیروی معنوی وی و یا همچنین به سمتی که دارد در ارتباط باشد، در حالیکه "اقتدار" تنها و منحصر "در ارتباط با سمت و یا نقشی است که فرد در یک سازمان اجتماعی بر عهده دارد. بنابراین، "دارندرف" چون در جستجوی منشاء ساختی تضادهای اجتماعی است، وی این منشاء را در اقتدار می‌جوید و نه در قدرت.

بر اساس نظریات "دارندرف"، "اقتدار" در تمام جوامع انسانی وجود دارد و آن لزوماً خود، جزئی از بافت سازمان اجتماعی است که البته می‌تواند اشکال مختلف به خود بگیرد و نحوه‌های عمل متفاوت داشته باشد و در حقیقت یک سازمان اجتماعی نظراً و عملاً "بدون" اقتدار" و بدون توزیعی از "اقتدار" غیر قابل تصورات است. بنابراین همیشه در جوامع، اشخاص و یا گروههایی وجود دارند که کم و بیش دارای "اقتدار" زیادی هستند و در مقابل اشخاص و یا گروههایی نیز وجود دارند که تحت انقیاد و تسلط این "اقتدار" قرار دارند و در نتیجه همیشه بین اشخاص و گروهها روابطی مبتنی بر دو حالت متفاوت

تسلط و انقیاد برقرار است. به عبارت دیگر، اشخاص و گروه‌هایی تسلط می‌یابند و اشخاص و گروه‌هایی دیگر منقاد می‌گردند و تحت تسلط قرار می‌گیرند.

توزیع دوگانه "اقتدار" (حاکمیت)

"داردرف" می‌گوید: "اقتدار" هم مانند ثروت به‌طور نامساوی توزیع گردیده است. ولی با وجود این، بین اسد و تفاوت سهمی وجود دارد، بدین ترتیب که در توزیع نامساوی ثروت، بعضی بیشتر از دیگران نصیب می‌برند، ولی بهر حال آنهایی هم که فقیرند، اموالی ولو ناچیز را دارا می‌باشند، در صورتیکه در مورد "اقتدار"، توزیع آن به‌صورتی است که عده‌بی از آن بهره‌ور می‌گردند و بقیه کاملاً "فائد آئند" و این همان وضعی است که "داردرف" تحت اصطلاح "توزیع دوگانه" اقتدار" از آن نام می‌برد.

بدون شک همیشه رویت عینی و واقعی این پدیده به آسانی میسر نیست و معمولاً آنرا نمی‌توان در یک جامعه کلی مشاهده کرد و تشخیص داد ولی در یک واحد کوچک یا یک جامعه محدود خاص مثل یک مؤسسه صنعتی و یا یک انجمن این دوگانگی را می‌توان ملاحظه کرد. به‌سختی دیگر، توزیع دوگانه "اقتدار" تنها در جامعه‌بی محدود که فعالیتها بر پایه و اساس واحدی هماهنگ است قابل تشخیص می‌باشد.

دوگانگی "اقتدار" و تضاد منافع

توزیع دوگانه "اقتدار" نتیجه بسیار مهمی در بردارد، به این ترتیب که لزوماً تضاد منافی بین کسانی که دارای "اقتدار" هستند و از آن استفاده می‌کنند و کسانی که از آنها اطاعت می‌برند، به وجود می‌آید. کسانی که این سمت‌ها را به‌خود اختصاص می‌دهند در جمع دارای منافع هستند که می‌توانند آنها را با کسانی که تحت فرمان و انقیاد هستند تقسیم کنند و برعکس کسانی که در موقعیتی از انقیاد به‌سر می‌برند، به دلیل وضعیت مشابهی که دارند، دارای منافع مشترکی می‌باشند و به‌سختی دیگر، نوعی همدردی بین آنها وجود دارد. خلاصه آنکه، منافع متباین کسانی که فرمان می‌دهند و کسانی که اطاعت می‌کنند، منافی در جهت عکس یکدیگر است و بنابراین، تضاد منافع نیز همیشه نوعی معاشرت بین صامع است و همچنانکه قبلاً گفته شد "مارکس" کاملاً متوجه این نکته گردیده بود که منافع اساسی مشترک کسانی که دستور بدهند، حفظ وضعیت موجود است ولی منافع اصلی کسانی که تحت تسلط و انقیاد هستند، واژگویی "وضعیت موجود" است و بدین لحاظ منافع این دو گروه طبیعتاً "غیر قابل انطباق" است. نتیجه آنکه دوگانگی "اقتدار" منطقیاً باعث دوگانگی دو دسته مخالف می‌گردد. از طرف دیگر، نظریه اینکه "اقتدار" عنصری اساسی

از سازمان اجتماعی محسوب می‌گردد. می‌توان نتیجه‌گیری کرد که همبسته در جامعه نهاد وجود دارد. بنابراین تداوم تضاد در زندگی اجتماعی را می‌توان با منشاء ساختی تضاد توجیه نمود. "اقتدار" و "توریع اقتدار" لازمه و پدید بی‌ ضروری از برای ساخت و کارکردهای نظام اجتماعی محسوب می‌گردد که خود در عین حال دائما "باعث به وجود آمدن تضادهایی می‌گردد که بر سیستم اثر کرده و باعث دگرگونی در آن می‌نماید."

شبه گروه و گروه ذینفع

"دارندرف" اضافه می‌نماید که باید بین دو دسته افرادی که به صورت دو دسته مخالف در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند، تمایز برقرار کرد. به عنوان مثال، اشخاصی که سمت‌های مختلفی را در یک مؤسسه واحد بر عهده دارند، لزوماً "از لحاظ جامعه‌شناختی تشکیل یک گروه را نمی‌دهند، زیرا در حقیقت این افراد ممکن است در رابطه با موقعیتی که دارند دارای منافع جمعی بوده، بدون آنکه دارای شکل گروهی باشند."

"دارندرف" برای اینکه این مجموعه افراد را مشخص و متمایز سازد، اصطلاح "شبه گروه" را به آن اطلاق می‌نماید. "شبه گروهها" در حقیقت "دسته‌هایی اجتماعی" هستند و سه گروه‌های واقعی. "دارندرف"، بازرگانان، مصرف‌کنندگان و دانشجویان را شبه گروه قلمداد می‌کند و در مقابل اصطلاح "گروه ذینفع" را عنوان می‌نماید که همان گروه واقعی باشد. وی گروه ذینفع را عبارت از افرادی می‌داند که سازمان و برنامه عمل مشخصی دارند و هدفهای معینی را تعقیب می‌کنند. به عنوان مثال، سندیکا، حزب سیاسی و نهضت اجتماعی را می‌توان در این رده قلمداد کرد.

"دارندرف" پس از تمایز کردن این دو، چنین نتیجه‌گیری می‌کند که این "گروه ذینفع" را نباید شبه گروه گفت چرا که در تضادهای منافع عاملی مؤثر و فعال محسوب می‌گردد. گروه ذینفع در واقع، با مشخص کردن و نظم دادن و همچنین جهت دادن به کنش افراد و خرده گروهها، باعث تبلور علل تضادها می‌گردد.

منافع آشکار و منافع نا آشکار

آنچه که این دو دسته منافع را از هم متمایز می‌کند آنست که منافع نا آشکاره‌های و رهمون رفهار بازرگان اجتماعی است، بدون اینکه این بازیگران خود به صورت آگاهانه (هشیارانه) بتوانند این منافع را بازنماید، در حالیکه اصطلاح "منافع آشکار" به آن دسته از انگیزه‌های آگاهانه‌ای اطلاق می‌گردد که الهام بخش کنش بازرگان اجتماعی هستند. منافع نا آشکار مطمئناً تضادهای منافع را باعث می‌گردند، ولی چون نه آگاهانه و نه

مخصص اند، تنها می‌توانند باعث به وجود آوردن و تشکیل "شبه‌گروه‌هایی" گردند که نتایج "سهیچوجه می‌تواند مدافع منافع جمعی به صورتی سازمان یافته و از پیش اندیشیده و حساب شده باشند. بر عکس، منافع آشکار، قوی‌ترین عوامل تضاد را تشکیل می‌دهند که در اطراف آنها گروه‌های دینفع فعالی چون احزاب سیاسی، سندیکاهای و جنبش‌های سیاسی و اجتماعی قرار گرفته‌اند و مشکل گردیده‌اند. یعنی در حقیقت منافع آشکار به وجود آورده، گروه‌هایی هستند که قادرند هدفها را مشخص نمایند، سیاست عمل خاصی را به وجود آورند و نوعی خط‌مشی را فرا راه خود سازند. در اینجا با توجه به اصطلاحات "دارندرف" در حقیقت به‌زبانی دیگر با تحلیلی متفاوت، پدیده‌ی را باز می‌شناسیم که "مارکس" آنرا "هنیاری طبیعی" نامیده است و در نظر وی عنصر اساسی مبارزه، طبقاتی محسوب می‌شود. با وجود این، می‌باید به این مسئله توجه، گاهی مبذول داشت که مفهوم "گروه دینفع" "دارندرف" با مفهوم طبقه، اجتماعی "مارکس" مطابقت نمی‌کند، زیرا همچنانکه قبلاً نیز گفته شد، "دارندرف" تحلیل خود را در کادر یک سازمان محدود مثل یک کارخانه و یا یک مؤسسه انجام می‌دهد و در حقیقت در رابطه با این کادر است که او "دوگانگی اقتدار" و نتایج آبراه بحث می‌گذارد. در یک چنین محدوده‌ی نمی‌توان گروه‌های دینفعی را که از جانب "دارندرف" تعریف گردیده‌اند به عنوان طبقات اجتماعی محسوب کرد، حتی اگر رفتار و کنش این گروه‌ها شبیه رفتار و کنشی باشد که "مارکس" به طبقات اختصاص داده است.

تعدد و انباشتگی گروه‌ها و تضادها

بنابه عقیده، "دارندرف" اگر یک جامعه، کلی را در نظر بگیریم، همچنانکه گفته شد، نمی‌توان در آن دوگانگی اتوریته را به همان اندازه روشن و صریح مشاهده کرد که در یک سازمان فرعی. دلیل آن اینست که افراد یا گروه‌هایی که دارای اقتدار در سازمان خاصی هستند، ممکن است در سایر بخش‌های جامعه فاقد هرگونه اقتدار باشند. بازیگران اجتماعی و گروه‌ها ممکن است در محدوده‌ی خاص به یک گروه یا شبه گروه مسلط وابسته باشند و در محدوده‌ی دیگر به گروه یا شبه گروهی تحت تسلط و این وضعیتی است که "دارندرف" آنرا "تعدد تضادها و مخالفت‌ها" می‌نامد. بنابراین، در چنین حالتی امکان به وجود آمدن تضادی که کل جامعه را در برگیرد وجود ندارد. "دارندرف" می‌گوید: در مواردی همان اشخاص و همان گروه‌هایی که دارای اقتدار در یک بخش یا در یک سازمان هستند اگر در سایر بخش‌ها و سازمانها نیز از اقتدار برخوردار باشند حالتی به وجود می‌آید که آنرا انباشتگی یا تراکم گروه‌های دینفع باید نام داد.

به این ترتیب، در ترمینولوژی "دارندرف" مفهوم گروه ذینفع با مفهوم طبقه اجتماعی در رابطه قرار می‌گیرد و به همین قیاس مفهوم تضاد منافع در رابطه قرار می‌گیرد با مفهوم مبارزه طبقاتی.

طبقه اجتماعی حاصل تراکم و انباشتگی گروهها و شبه گروههای متعدد است که به سازمانهای فرعی تقسیم می‌گردند. مبارزه طبقاتی از تراکم تضادهای منافع متعددی در بخشهای مختلفی از جامعه حاصل می‌شود. درجه تراکم و انباشتگی گروههای ذینفع و گروههای متضاد موضوع تحقیق تجربی در هر مورد خاصی است و نباید این تصور را به خود راه داد که همیشه تراکمی از تضادها وجود دارد و این در حقیقت اشتباهی است که "مارکس" در تجزیه و تحلیل خود از مبارزه طبقاتی مرتکب شده است. برای احتراز از چنین اشتباهی می‌باید مبارزه طبقاتی را به صورتی تجربی مورد مطالعه قرار داد، یعنی با مطالعه تضادهای منافع متعددی که در سطحی محدود و در درجات متفاوت به وجود می‌آیند، به این کار اقدام کرد. بنابراین، تحلیل طبقات اجتماعی و تحلیل مبارزه طبقاتی را نمی‌توان از یک جامعه کلی شروع نمود، بلکه برعکس می‌باید از مطالعه جوامع محدودی که در مجموع جامعه کل را به وجود می‌آورند آغازید.

دو سطح متفاوت تضاد

در نظر "دارندرف" تضاد عامل اساسی و بنیانی پویایی اجتماعی است که در ذات و طبیعت هر سازمان اجتماعی وجود دارد و پیوسته باعث پیدایی دگرگونی، تحول و گاهی انقلاب می‌گردد. "مارکس" تنها بر انقلابات تکیه کرده است، یعنی بر تغییرات ناگهانی و رادیکال که باعث جابجایی اشخاص و واژگونی گروههایی که اقتدار و کنترل را در دست دارند ناکید می‌ورزد، در حالیکه تاریخ برعکس نظر "مارکس"، مشحون از دگرگونیهای ساختی تدریجی است و لزوماً به صورت ناگهانی و غیر منتظره جابه‌جایی افراد و گروههای مسلط را در بر ندارد و بنابراین، این دگرگونیهای ساختی نیز مانند انقلابات باستی مورد مطالعه قرار گیرند و بدین منظور با توسل به مدل تئوریکی خاصی از جامعه‌شناسی تضاد است که می‌باید این دو نوع حرکت را از هم تفکیک کرد. بدین ترتیب "دارندرف" به تحلیل تضادهای اجتماعی در دو سطح با دو حالت مختلف تحت اصطلاح حالت "تشدید" و حالت "خشونت ناگهانی" از آنها نام می‌برد، می‌پردازد و در آخر چنین نتیجه می‌گیرد که خشونت در تضاد به خودی خود باعث به وجود آمدن دگرگونی رادیکال در ساخت نمی‌گردد و به سخن دیگر، گسترش و وسعت دگرگونیها بیشتر مبتنی بر تشدید تضاد است تا بر خشونت.

1- Autorite = Authority.

2- Pouvoir = Power.

ترجمہ، منصور وثوقی



پروشکاه علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی